

## آه، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسک گنده آمد.

اولدوز همیشه وقتی با عروسک کاری نداشت، آن را می برد در صندوق خانه پشت رخت خواب ها قابم می کرد. بنابر این وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کرت نشسته انگشت هاش را می شمارد و کلثوم هم حیاط را جارو می کند. بابا در اتاق شلوارش را اتو می کرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم و بیش فهمید که درباره ی او حرف می زنند. گویا زن بابا پیش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود. شب، وقت خوابیدن پیش آمد بدی شد: زن بابا وقتی رخت خواب خودش را بر می داشت، دید چیز گنده و بدترکیبی پشت رخت خواب ها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز گنده و بد ترکیب عروسک اولدوز است. عروسکی است که خودش درست کرده. زن بابا عروسک گنده را از پنجره انداخت وسط کرت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خانه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا ترساندی. به تو نشان می دهم که چه جور می با من لج کنی. خودم را تازه از شر آن یکی عروسکت خلاص کرده ام. تو می خواهی باز پای «از ما بهتران» را توی خانه باز کنی، ها؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک به این گندگی از کجا آمده، هیچ باورش نمی شد که اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را کی درست کردی من خبردار نشدم؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی خواهم خودم را عصبانی کنم و الا چنان کتکت می زدم که خودت از این خانه فرار می کردی.

بابا به زنش گفت: آره، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه ات ضرر دارد. زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این، ترا تو خانه نگه می دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو که به این خانه نفرستاده اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی فهمد. زن بابا گفت: هر چه می خواهد باشد. وقتی من نمی توانم خود این را تحمل کنم، این چرا می نشیند برای اذیت من عروسک درست می کند؟ ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه اش بلند بلند گفت: من... من... عروسک سخن گوم... را... را... می... می خواهم!..

زن بابا تا نام عروسک سخن گو را شنید عصبانی تر شد و موهای اولدوز را چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟ من نمی خواهم بچه م تو شکمم یک چیزیش بشود. این جور چیزها آمد نیامد دارند، پای «از ما بهتران» را تو خانه باز می کنند. فهمیدی یا باید با مشت و دگنگ تو سرت فرو کنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسک گنده اش را بردارد - که دمر و افتاده بود وسط کرت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرف تر برود.

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوق خانه کز کرده بود هق هق می کرد و در بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کرت سوختن و دود کردن عروسک گنده را

تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها  
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴